

دریابد که از منظر جامعه‌شناختی و نظریه‌سیاسی چه چیز مورد تجزیه و تحلیل قرار خواهد گرفت.

۲- فرایافتها

ناسیونالیسم و لیبرالیسم هر دو چیزی هستند که ویتگنشتاین فیلسوف آن را «مفاهیمی با شباهتهای خانوادگی» می‌خواند. چنان که از این عبارت برمی‌آید، اینها مفاهیمی هستند که به اعضای خانواده شباهت دارند. اعضای خانواده شبیه یکدیگرند ولی عنصری واحد وجود ندارد که همه آنها داشته باشند. «جان» بینی مادر و موی قرمز پدرش را دارد، در حالی که «مری» دستهای مادر و دهان پدرش را دارد؛ در عین حال چانه جان و مری به هم شبیه است. مثالی که ویتگنشتاین برای نشان دادن شباهت خانوادگی مفاهیم به کار برد، واژه «بازی» بود. اگر ورق و فوتبال را در نظر بگیریم ممکن است چنین نتیجه‌گیری کنیم که هر دو بازی است زیرا در هر دو برد و باخت وجود دارد. ولی اگر کودکی را ببینیم که تنها بازی می‌کند و این بازی عبارت است از زدن توپ به دیوار، این جا دیگر برد و باختی وجود ندارد. حتی اگر ویژگی متفاوتی بیابیم که در ورق، فوتبال و بازی یک نفره کودک یکسان وجود داشته باشد. باز ناگزیر «بازی» دیگری پیدا خواهد شد که دارای این ویژگی نباشد. این، البته بدان معنی نیست که نمی‌توانیم مفهوم بازی را توضیح دهیم، بلکه بدین معناست که به این نکته توجه داریم که هیچ تعریف یک-خطی، آن گونه که باید و شاید، همه نمودهای بازی را دربر نخواهد گرفت. همین وضع در مورد ناسیونالیسم و لیبرالیسم نیز مصداق دارد.

دلیل این ماهیت (شباهت خانوادگی) لیبرالیسم وجود چندین سنت در درون نظریه‌سیاسی لیبرالیسم است که معروف‌ترین آنها لیبرالیسم کانتی و سودمدارانه است. ماهیت خانوادگی ناسیونالیسم بیش از آن که ناشی از تفاوت سنتهای نظری باشد از بافتهای سیاسی و تاریخی متناقض ناسیونالیسمهای گوناگون مایه می‌گیرد. در ناسیونالیسم آلمانی، زبان اهمیت بسیار دارد زیرا آلمانیها خود را در قالب جامعه‌ای زبانی، بی‌سقف سیاسی مشترک جای می‌دهند؛ در ناسیونالیسم ایرلندی مذهب از اهمیتی محوری برخوردار است

ناسیونالیسم و لیبرالیسم، هر دو کمابیش از ایدئولوژیهای روزگار اخیرند. هر چند می‌توان منادیان این دو را تا زمانهایی به قدمت یونان باستان یافت ولی بطور کلی این ادعا درست است که هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم شکل‌گیری امروزی خود را در اوایل دوره جدید آغاز کرده‌اند و از اواخر سده هجدهم رفته‌رفته از نظر سیاسی بر اهمیت آنها افزوده گشته است. روی هم رفته لیبرالها تو ظهور بودن دیدگاه سیاسی خود را مسئله‌ساز نمی‌یابند، در حالی که ناسیونالیستها، برعکس، با این اندیشه که ناسیونالیسم اخیراً یا به عرصه گذاشته است سخت مخالفند. دلیل این تفاوت با محتوای ویژه نظریه‌های هر یک از اینها ارتباط دارد. از دیدگاه لیبرالها، لیبرالیسم پیامد منطقی توسعه و تکوین خرد و چیرگی بر خرافه‌گرایی است و در نتیجه، این واقعیت که آزادی خواهی تنها با عصر روشنگری سربرمی‌آورد تأییدی است بر نظر سیاسی آنان. ناسیونالیستها، برعکس، ناسیونالیسم را «رویدادی طبیعی» می‌انگارند و در نتیجه، این ادعا که طبیعی بودن ملت‌ها فقط در دوست سال گذشته تجلی یافته است، سخت آنان را برمی‌آشوبد.

لیبرالیسم و ناسیونالیسم دو ایدئولوژی سیاسی‌اند که در یک زمان سربر آوردند و تا اندازه‌ای نیز لفاظیهای مشابهی به کار می‌بردند ولی از بسیاری جهات اساسی یکسره متفاوتند. این امر چند مسأله هنجارین و جامعه‌شناختی جالب را مطرح می‌سازد که بحث اصلی این مقاله را تشکیل می‌دهد. از دیدگاه جامعه‌شناختی باید از خود بیرسیم چرا ناسیونالیسم و ناسیونالیسم مدرن در آن زمان خاص پدید آمده‌اند و کدام دگرگوئیهای اجتماعی برای این نظریه‌ها کارایی ویژه داشته‌اند. از دیدگاه نظریه‌سیاسی هنجارین باید به تجزیه و تحلیل میزان ارتباط این تئوریا با یکدیگر و جهات سازگاری یا ناسازگاریشان با هم پردازیم. برای این پرسشها يك پاسخ وجود ندارد، بلکه در واقع شماری عوامل مرتبط باید مورد توجه قرار گیرد. اما پیش از پرداختن به هر یک از این کارها، مقاله را با تعریف فرایافتهای خود آغاز می‌کنیم تا خواننده به درستی

لیبرالیسم

نوشته مارک هوگارد

(Mark Haugaard)

از دانشگاه ملی ایرلند، کالوی

ترجمه پری آرزوموند (مختاری)

دیگری رازیری یا می گذارد، در حالی که از سوی دیگر ممکن است نمایانگر اعتقاد به نسبت ملایم به یک رشته ترجیحات باشد. می توان گفت که در ناسیونالیسم، تفاوت موارد بیشتر و برجسته تر است تا در لیبرالیسم نمونه این گونه تفاوتها را می توان میان رزمندۀ چریک ناسیونالیست در یک سر طیف و شهروند معمولی که خوشحالی ملایمی از پیروزی تیم ملی «خود» در یک رویداد ورزشی بین المللی نشان می دهد، در سر دیگر طیف، دید. به موازات این، تفاوتی روشن وجود دارد میان لیبرالی که به خاطر آزادی بیان، مخالف سانسور مبتذل ترین هرزه نگاری است (هر چند خود از آن بیزار است)، و کسانی که در جامعه ای که حق تشکیل اجتماعات در آن وجود ندارد به نفع آزادی تشکل استدلال می کنند. به هر روی، چنین تفاوتی در مقایسه با تفاوتهایی که اغلب در درجه شدت مسائل مربوط به ناسیونالیسم یافت می شود، بی گمان هم کمتر وجود دارد و هم کمتر افراطی است. این موضوع دلایل جامعه شناختی دارد که بعد به آنها خواهیم پرداخت.

ما هم به لیبرالیسم و هم به ناسیونالیسم بعنوان ایدئولوژیهای سیاسی اشاره کردیم، ولی البته راههای بسیاری برای به تصویر کشیدن یک ایدئولوژی وجود دارد. ایدئولوژی از یک سو ممکن است نشانگر یک نظریه سیاسی باشد که با ظرافت طرح ریزی شده است، و از سوی دیگر ممکن است یک رشته عملیات و کنشهای واقعی مبتنی بر یک دیدگاه جهانی بدیهی انگاشته شده داشته باشیم که در قالب نظریه ریخته نشده است. از آن جا که ناسیونالیسم بیشتر به صورت اخیر است، برخی نظریه پردازان اجتماعی وسوسه شده اند که استدلال کنند ناسیونالیسم یک ایدئولوژی نیست بلکه بیشتر یک احساس است، در حالی که بحث دیگران بر این محور می چرخد که ناسیونالیسم و لیبرالیسم مشابه یکدیگر نیستند زیرا لیبرالیسم فیلسوفان سیاسی بزرگی دارد در حالی که ناسیونالیسم چنین فیلسوفانی ندارد. این گفته ها تا اندازه ای مبالغه آمیز است (چرا که ایدئولوژیستها و متفکران ناسیونالیست فرهیخته ای وجود دارند) ولی این تضاد نشانگر تفاوت مهمی است که در ماهیت دانسته های ملتها از ناسیونالیسم و لیبرالیسم

چرا که مذهب آسان ترین راه برای تشخیص مغلوب از غالب است؛ و در ناسیونالیسم فرانسوی فرهنگ عالی، به خاطر سنت دیرپای «اشاعه تمدن» که در دربار فرانسه و یاریس بطور کلی وجود داشته، حیاتی است. این ناسیونالیسمها بیشتر به علت موقعیتهای تاریخی خاص قالب کنونی را گرفته اند تا تمایزات نظری دقیقی مانند آنچه در لیبرالیسم وجود دارد.

این واقعیت که هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم مفاهیمی با شباهت خانوادگی هستند بدین معناست که حتی پیچیده ترین تعریفها تنها می تواند روح کلی این دو مفهوم را دربرگیرد. ما برای رساندن منظور خود ناسیونالیسم را چنین تعریف می کنیم: «اصلی سیاسی که بر این عقیده است که واحد سیاسی و واحد ملی باید هماهنگ باشند» (گلنر، ۱۹۸۳، ۱). و برای لیبرالیسم این تعریف را به دست می دهیم: هر نظریه سیاسی که اصل بنیادین آن این فرض است که شالوده درست مشروعیت دولت باید دربرگیرنده احترام به خودگردانی افراد- بعنوان یک عنصر اساسی- باشد. تعریف نخست البته تعریفی شناخته شده از ناسیونالیسم است، در حالی که تعریف دوم بر آمده از کوشش خود نویسنده است در راستای برجسته نمایاندن یک رشته مشترک مهم که در بیشتر دیدگاههای آزادی خواهانه یافت می شود. گرچه هیچ یک از این دو تعریف نمی تواند همه موارد کاربرد را دربرگیرد، ولی هر دو برخی از عناصر کلیدی دو «خانواده» مورد نظر ما را در بر دارند.

ناسیونالیسم و لیبرالیسم نه تنها دو مفهوم با شباهت خانوادگی اند، بلکه هر دو مفاهیمی قابل درجه بندی شدن هستند؛ بدین معنی که- برخلاف مفاهیم مطلق- می توانند در درجات متفاوتی از شدت و سطوح متفاوتی از تعهد تجلی یابند. مفاهیم مطلق، چون سیب و پرتقال، یا سیب است یا پرتقال یا هیچ کدام- امکان ندارد که کم و بیش سیب یا پرتقال باشد؛ در صورتی که ناسیونالیسم و لیبرالیسم ممکن است کم و بیش حدت و شدت داشته باشند و در عین حال همچنان بعنوان ناسیونالیسم و لیبرالیسم قابل تشخیص باقی بمانند. از یک سو، ناسیونالیسم یا لیبرالیسم ممکن است مستلزم ضروریاتی مطلق باشد که هر چیز

● از دیدگاه لیبرالها، لیبرالیسم پیامد منطقی توسعه و تکوین خرد و چیرگی بر خرافه گرایی است و در نتیجه، این واقعیت که آزادی خواهی تنها با عصر روشنگری سربر می آورد تأییدی است بر نظر سیاسی آنان. ناسیونالیستها، برعکس، ناسیونالیسم را «رویدادی طبیعی» می انگارند و در نتیجه، این ادعا که طبیعی بودن ملتها فقط در دو یست سال گذشته تجلی یافته است، سخت آنان را بر می آشوبد.

آزادها بحث می کنند شاید این باشد که این گونه ارزشها در جامعه ای که در آن می زیند جاری و ساری است. در این صورت ما دیگر با آموزه آگاهی برهانی روبرو نیستیم بلکه با نظری سروکار داریم که ترجمان يك رشته کلی از ارزشهای فرهنگی است: يك رسم محلی. قاعده کلی این است که ناسیونالیسم، در مقایسه با لیبرالیسم، دربرگیرنده سطوح بالاتری از آگاهی عملی است. این نکته را در شیوه ای که برای مباحثه به کار می رود، می توان دید. اشاره کردن به اندیشمندان بزرگ لیبرال-چون جان استوارت میل یا کانت- برای کسانی که درباره اصول لیبرالیسم بحث می کنند، امری است کمابیش رایج، در حالی که تقریباً کمتر ناسیونالیستی یافت می شود که به اندیشمندان ناسیونالیستی چون فیشته، لیست، یا ماتسینی- استناد کند. با این حال گزافه خواهد بود چنانچه همچون اندرسون در اجتماعهای خیالی- استدلال کنیم که هیچ اندیشمند بزرگ ناسیونالیستی وجود ندارد، و نیز باید پذیرفت که در برخی موارد، بویژه در ایالات متحده، لیبرالیسم چنان بدیهی انگاشته شده است که آگاهی از اصول لیبرالیسم، از ابتدا در سطح آگاهی عملی انتقال می یابد.

دلایلی چند وجود دارد که ناسیونالیسم بیش از لیبرالیسم می تواند دربرگیرنده سطوح گسترده تری از آگاهی عملی باشد. روشن ترین دلیل، در درون ساختارهای نظری خود این ایدئولوژیها نهفته است. نظریه سیاسی لیبرالیسم، مشروعیت خود را از انسجام و منطق استدلالهای می گیرد که شالوده آن را تشکیل می دهند. يك لیبرال بر این باور است که با منطق نهفته در شیوه استدلال خود می تواند دیگران را به درست بودن موضوعش متقاعد سازد. در مقابل، مشروعیت ناسیونالیسم بر پایه «طبیعی بودن» ملتها استوار و به نوبه خود مبین این نتیجه گیری است که ناسیونالیسم به تعبیری مسلّم و بدیهی است و در نتیجه نیازی به توجیه نظری ندارد.

يك دلیل تجربی در مورد سطح بالاتر دانش برهانی مربوط به لیبرالیسم، این است که لیبرالیسم بیشتر ویژه جوامعی معین و مردمان معینی است؛ که این امر هم در سطح فردی و هم در سطح

شاید بهترین راه توضیح این تفاوت، بهره گیری از وجه تمایزی باشد که گیدنز میان دانش مبتنی بر آگاهی عملی و آگاهی برهانی قائل است. دانش مبتنی بر آگاهی برهانی دانشی است که آنرا کمابیش به آسانی به رشته کلام می کشیم، حال آن که دانش مبتنی بر آگاهی عملی دانشی تلویحی و ناگفته است. دانش مبتنی بر آگاهی عملی گستره ای وسیع دارد و بخش بزرگی از دانش ما از حیات اجتماعی را تشکیل می دهد. روی هم رفته کنش و واکنش اجتماعی بر پایه دانش برخاسته از آگاهی عملی صورت می گیرد. گذشته از آن، بسیاری از سنگ بناهای دانش مبتنی بر آگاهی برهانی، بر پایه ذخایر وسیع دانش برخاسته از آگاهی عملی استوار است. برای نمونه، زبان، دانش مبتنی بر آگاهی عملی است در حالی که مفاهیمی که اکنون توضیح می دهیم دانش مبتنی بر آگاهی برهانی هستند. کوتاه سخن آنکه توضیح استدلالی من پیرامون عقاید گیدنز درباره دانش اجتماعی، فرض را بر کاربرد زبان انگلیسی می گذارد که برای يك انگلیسی زبان، بیشتر دانش مبتنی بر آگاهی عملی است. در حالی که می توانیم دانش را میان این دو سطح از آگاهی پس و پیش و دستخوش تغییر و تبدیل کنیم، ولی بیشتر دانش ما از زندگی در سطح آگاهی عملی باقی می ماند.

پس با توجه به مثالهای ناسیونالیسم و لیبرالیسم، باید بگوییم هنگامی که افراد از تیم ملی فوتبال خود پشتیبانی می کنند یا به این بحث می پردازند که حقوقشان نقض گشته یا آزادیهایشان زیر پا گذاشته شده است زبان ناسیونالیسم (در مثال قبلی) و زبان لیبرالیسم را (در دو مثال اخیر) به کار می برند، ولی چه بسا که این اظهار نظرها صرفاً برخاسته از دانش مبتنی بر آگاهی عملی باشد. این افراد ممکن است هرگز پیرامون مفهوم ملت، حقوق، یا آزادی نیندیشیده باشند؛ شاید صرفاً افکار یا احساسات ساده ای را ابراز می دارند که ریشه در هیچ تجزیه و تحلیل پیچیده یا به صورت نظریه درآمده ای از ناسیونالیسم یا لیبرالیسم نداشته باشد. شاید يك فوتبال دوست تنها به این دلیل از تیم ملی پشتیبانی می کند که این کار را بدیهی می انگارد: کاری که «هر کس می کند»، و دلیل کسانی که بر سر حقوق و

● این واقعیت که هم ناسیونالیسم و هم لیبرالیسم مفاهیمی با شباهت خانوادگی هستند بدین معناست که حتی پیچیده ترین تعریفها تنها می توانند روح کلی این دو مفهوم را دربرگیرد. ما برای رساندن منظور خود ناسیونالیسم را چنین تعریف می کنیم: «اصلی سیاسی که بر این عقیده است که واحد سیاسی و واحد ملی باید هماهنگ باشند»، و برای لیبرالیسم این تعریف را به دست می دهیم: هر نظریه سیاسی که اصل بنیادین آن این فرض است که شالوده درست مشروعیت دولت باید دربرگیرنده احترام به خودگردانی افراد بعنوان يك عنصر اساسی باشد.

اشتراک خاستگاههای لیبرالیسم و ناسیونالیسم از بُعد زمان، در انقلاب فرانسه است که در اعلامیه حقوق بشر و شهروندان اعلام می‌دارد: «اصل حاکمیت به گونه ذاتی در ملت نهفته است؛ هیچ گروهی از انسانها، هیچ فردی، نمی‌تواند قدرتی اعمال کند که آشکارا از آن ناشی نشده باشد.» کاربرد واژه‌هایی چون «حقوق بشر» آشکارا کاری لیبرالی است در حالی که بیان این مطلب که «حاکمیت در ملت نهفته است» آشکارا ناسیونالیستی است. در این مورد ناسیونالیسم و لیبرالیسم را با یکدیگر هماهنگ می‌بینیم (تصور این هماهنگی با پیشروی تاریخ و ایده‌ها در ازای زمان دشوارتر می‌شود). این دو، در این رویداد سیاسی که -همراه با انقلاب آمریکا- بعنوان نمونه‌ای متعالی، طلوع عصری تازه را در سیاست بشارت می‌دهد، حضوری بس آشکار دارند. این رخدادها، همراه با انقلاب صنعتی، عوامل کلیدی در ریشه‌های تجدید به‌شمار می‌روند و هم لیبرالیسم و هم ناسیونالیسم به گونه‌ای جدایی‌ناپذیر با این انقلابهای سیاسی، اقتصادی، و اجتماعی در آمیخته‌اند.

پیش‌تر گفتیم که احساسات ناسیونالیستی و لیبرالی، هر دو، عناصر زیادی از دانش مبتنی بر آگاهی عملی را در بر می‌گیرند. این دانش تلویحی برای تجزیه و تحلیل ما حائز اهمیت است نه تنها به این دلیل که متضمن شالوده‌های آشکارا ناسیونالیستی و لیبرالی بدیهی انگاشته شده است، بلکه همچنین به این دلیل که دانش برخاسته از آگاهی عملی در هستی‌شناسی اساسی افراد نقشی بنیادین دارد. منظور ما از «هستی‌شناسی» تصور هر فرد از هستی خویش در جهان است. در عین حال که مشکل می‌توان درک کرد که «هستی» -جدا از آنچه خود هستیم- به چه صورت است، واقعیت این است که هستی‌شناسی انسانها اغلب بسیار متفاوت است.

پیش از نفوذ غرب، هستی در دنیای اقوام بومی استرالیا از راه عضویت در یک طایفه با نشانه مقدسی که بخشی از کُنه وجود او را تشکیل می‌داد تعریف می‌شد. این نشانه، برای مثال، ممکن بود یک طوطی کاکی سیاه یا سفید باشد که به نوبه خود مشخص می‌کرد فرد چگونه با دنیای پیرامون خود

بین‌المللی مصداق دارد. در سطح فردی، هم سوسیالیستها و هم اعضای جوامع کمونیستی (و نیز دیگرانی چند) از هر کس که معتقد به ارزشهای لیبرال است خواهند خواست که اصول هنجارگذارانه خود را توجیه کند و در سطح بین‌المللی، لیبرالیسم ایده‌ای ویژه غرب شمرده می‌شود. با آنکه ناسیونالیسم نیز ریشه در غرب دارد ولی دیگر یک مفهوم صرفاً غربی تلقی نمی‌شود. در واقع ملتهای غیر غربی ناسیونالیسم را چون ابزاری دفاعی در برابر سلطه غرب به کار می‌گیرند. ناسیونالیسم نه تنها پدیده‌ای صرفاً غربی تلقی نمی‌شود بلکه در سطح فردی، بیشتر مردمان ناسیونالیسم ملایم را چیزی بدیهی می‌انگارند. البته جز معتقدان به جهان وطنی. چنان که گلنر استدلال می‌کند، در همه جای جهان به کسی که وابسته به ملتی نیست با سوءظن و تقریباً به صورت چیزی ناممکن نگاه می‌کنند: همچون انسانی بی‌سایه.

با در نظر داشتن این ابرازهای نظری، بحث خود را با خاستگاههای جامعه‌شناختی هر دو ایدئولوژی سیاسی آغاز می‌کنیم و سپس به مقایسه و سنجش این دو در محدوده نظریه سیاسی هنجارین می‌پردازیم.

۳- خاستگاههای جامعه‌شناختی

لیبرالیسم و ناسیونالیسم

چنان که دیدیم، لیبرالیسم و ناسیونالیسم امروزین، خاستگاهها و تحول خود را مدیون یک دوره‌اند. لیبرالیسم در سده هفدهم با هابز و لاک آغاز گشت. لیبرالیسم مدرن کاتمی -از آن دست که مورد حمایت رالز (برجسته‌ترین آزادی‌خواه معاصر آمریکایی) بود- ریشه در سده هجدهم دارد، چنان که آزادی‌خواهی سودمداران. گرچه ماکیاوولی (۱۴۶۹-۱۵۲۷) از نخستین ناسیونالیستها بود، ولی روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸) یکی از نخستین کسانی بود که به دیدگاهی ناسیونالیستی پرداخت که به ناسیونالیسم مدرن شباهت دارد. این اندیشه‌ها در اواخر سده هجدهم و اوایل سده نوزدهم توسط اندیشمندانی چون هر در، فیشته، لیست، شلایر ماخر، و ماتسینی توسعه بیشتری یافت. نمادین‌ترین نشانه نقطه

● قاعده کلی این است که

ناسیونالیسم، در مقایسه با لیبرالیسم، در برگیرنده سطوح بالاتری از آگاهی عملی است. این نکته را در شیوه‌ای که برای مباحثه به کار می‌رود، می‌توان دید. اشاره کردن به اندیشمندان بزرگ لیبرال - چون جان استوارت میل یا کانت - برای کسانی که درباره اصول لیبرالیسم بحث می‌کنند، امری است کمابیش رایج، در حالی که تقریباً کمتر ناسیونالیستی یافت می‌شود که به اندیشمندان ناسیونالیستی چون فیشته، لیست، یا ماتسینی استناد کند.

ارتباط می‌یابد زیرا (فقط برای نشان دادن یکی از چندین و چند مثال) خورشید، ماه، و ستارگان بین طوطی کاکلی سیاه و سفید تقسیم می‌شوند. در نتیجه ارتباط يك شخص [وابسته به] طوطی کاکلی سفید با آسمان، متفاوت می‌بود با ارتباط يك شخص [وابسته به] طوطی کاکلی سیاه.

در همان حال که هر کس هستی‌شناسی خود را ویژه خویشستن می‌داند، این دانش يك پدیده صرفاً فردی نیست بلکه بیشتر بازتابی از فرهنگ خاص يك جامعه است. این فرهنگ، به نوبه خود، با دگرگونیهای اجتماعی يك جامعه در لحظه‌ای خاص از زمان یا محلی خاص در پهنه مکان رابطه‌ای تنگاتنگ دارد. از آن جا که ما چنین مفاهیمی را با مردم‌شناسی ارتباط می‌دهیم، فرهنگها را در ابتدا جدا از هم در گستره مکان می‌پنداریم (مانند مثال مربوط به استرالیا)، اما همان گونه که جامعه‌شناسان تاریخی استدلال می‌کنند فرهنگها ایستا نیستند، بلکه پیوسته در فرایند دگرگونی و استحاله‌اند و در نتیجه، همان تفاوتها می‌تواند جامعه را در ازای زمان تقسیم کند. همان گونه که نوربرت الیاس جامعه‌شناس در فرایند تمدن‌سازی استدلال می‌کند، این تغییرات در نظام باورهای تلویحی، با دگرگونیهای سیاسی و اقتصادی جامعه سخت در هم تنیده است. در مورد هستی‌شناسی، زمینه‌ها و گرایشهایی که ساختار شخصیت را تشکیل می‌دهد، نتیجه دگرگونیهای تاریخی است. این زمینه‌ها و گرایشها را دانش مبتنی بر آگاهی عملی به وجود می‌آورد که بازیگران برای تنظیم رفتار خود آنها را به کار می‌گیرند. این بدان معناست که دگرگونیهای جامعه که آن را مدرنیته یا تجدید توصیف می‌کنیم نه تنها بخشی از تغییرات در اقتصاد (انقلاب صنعتی) و حکومت (انقلابهای فرانسه و آمریکا) است، بلکه همچنین بخشی از تغییرات در دانش مبتنی بر آگاهی عملی (فرهنگ) است که تحولی بنیادین در دریافتهای هستی‌شناسانه فرد به بار می‌آورد. این، به نوبه خود، بدان معناست که از دید جامعه‌شناختی، لیبرالیسم و ناسیونالیسم تنها بعنوان پاره‌ای از بدنه گسترده‌تر دانش تلویحی که در اوایل دوره معاصر توسعه و تغییر یافته، قابل درک است. به عبارت

دیگر، مطالعه جامعه‌شناسانه خاستگاههای مشترک لیبرالیسم و ناسیونالیسم به گونه‌ای تفکیک‌ناپذیر با تطوّر کلی دانش مبتنی بر آگاهی عملی و هستی‌شناسی که بخشی از تطوّر کلی ساختارهای سیاسی و اقتصادی تجدید و مدرنیته بوده است، پیوند دارد.

بسیاری از نویسندگان بارها این نکته را مورد توجه و تأیید قرار داده‌اند که سریر آوردن دولت مدرن تا اندازه‌ای نتیجه پیدایش يك طبقه جدید - بورژوازی - بوده است. در سده شانزدهم، نقشه سیاسی اروپا زیر سیطره شماری از بازیکنان سیاسی بود: دولت‌های سرزمینی (دولتها بدان‌سان که می‌شناسیم)، شهرهای هم‌پیمان (که مقتدرترین آنها «اتحادیه هانسایاتیک» بود)، دولت - شهرها (مانند فلورانس و میلان). امیران فئودال، بقایای امپراتوری روم مقدس، و کلیسای کاتولیک. با اینکه دو بازیگر سیاسی اخیر رو به انحطاط می‌رفتند، چه بسا این نکته در آن زمان برای معاصرانشان روشن نبوده، زیرا برخی از مهم‌ترین نبردهای سیاسی و نظامی قرون وسطا میان امپراتور روم مقدس و پاپ در گرفته است. در سده شانزدهم دولت‌های سرزمینی مهمترین واحدهای سیاسی به شمار نمی‌رفتند و هیچ کس در آن زمان نمی‌توانست جهانی را پیش‌بینی کند که زیر سیطره دولت‌های سرزمینی باشد.

در دنیای قرون وسطایی، نه زبان ناسیونالیسم می‌توانست مفهومی داشته باشد، نه زبان لیبرالیسم. مردمان وابسته به ملت‌ها نبودند، بلکه پایندهای بسیار داشتند که از بستگی خانوادگی، تعهد فئودالی، وفاداری به يك شاه، باورهای مذهبی، و موقعیت مکانی مایه می‌گرفت. آنچه در مورد مفهوم جدید آزادی فرد نقش محوری دارد، گونه‌ای هستی‌شناسی است که از راه آن، فرد از متن و زمینه جداشدنی است، بدان‌سان که پیش از مدرنیته قابل تصور نمی‌بود. موضوع این نیست که در جهان قرون وسطایی هیچ گونه آزادی وجود نداشته، بلکه بحث بر سر این است که آزادهایی که وجود داشته، به موجب منزلت فرد در يك سلسله مراتب پیچیده معین می‌شده است. به جای حقوق انسان، آزادهای خاصی وجود داشت که با امتیازات داده شده به يك شخص به واسطه جایگاه وی در يك «زنجیره عظیم

● دلایلی چند وجود دارد که ناسیونالیسم پیش از لیبرالیسم می‌تواند در برگیرنده سطوح گسترده‌تری از آگاهی عملی باشد. روشن‌ترین دلیل، درون ساختارهای نظری خود این ایدئولوژیها نهفته است. نظریه سیاسی لیبرالیسم، مشروعیت خود را از انسجام و منطق استدلال‌هایی می‌گیرد که شالوده آن را تشکیل می‌دهند. يك لیبرال بر این باور است که با منطق نهفته در شیوه استدلال خود می‌تواند دیگران را به درست بودن موضعش متقاعد سازد. در مقابل، مشروعیت ناسیونالیسم بر پایه «طبیعی بودن» ملت‌ها استوار و به نوبه خود مبین این نتیجه‌گیری است که ناسیونالیسم به تعبیری، مسلم و بدیهی است و در نتیجه نیازی به توجیه نظری ندارد.

هستی» ارتباط می‌یافت؛ زنجیره‌ای که دنیای آدمیان و اشیا را در یک نظام جهانی زیر فرمان پروردگار به هم می‌پیوست.

همان‌گونه که گلنر در ملتها و ناسیونالیسم نوشته است، در این گوناگونی «گروهی از مردمان» وجود نداشتند که دارای همان ویژگیهای فرهنگی مشترکی باشند که ملتها برای خود ادعا می‌کنند. نخبگان اشرافی، دربار، و کلیسا هر یک آداب و رسوم و شیوه‌های زندگی (فرهنگهای) خاص خود را داشتند که با آداب و رسوم و شیوه زندگی بقیه جمعیت متفاوت بود. اگر ملت را گروهی از مردمان بدانیم که تا اندازه‌ای هویت فرهنگی مشترک دارند، باید گفت که در دنیای پیشامدرن فرهنگهای همگانی وسیعی وجود نداشته است که بتوان آنها را با نهادهای سیاسی مشخص از نظر مکان ربط داد. برای مثال در آلمان دهقانان با گویشهای گوناگون آلمانی حرف می‌زدند و غذا را از بشقاب بزرگی در وسط میز با دست می‌خوردند، در حالی که طبقه اشراف به زبان فرانسوی سخن می‌گفتند، گوشت بیشتری می‌خوردند و از «وسایل عجیب و غریب» چون چنگال، بشقاب مخصوص خود، قاشق و کارد، و دستمال سفره استفاده می‌کردند. در این میان، دانش آموختگان وابسته به کلیسا هم بودند که سادگی دهقانی را با قید و بند نزاکت اشرافی درمی‌آمیختند و به زبان لاتین می‌نوشتند. کوتاه سخن آنکه ملت آلمانی وجود نداشت که ویژگیهای ملی مشترک داشته باشد. گذشته از آن، کسانی که قدرت را در دست داشتند به لحاظ فرهنگی با بقیه متفاوت بودند: کفر از دید ناسیونالیستها.

از آنجا که مردمان در یک محدوده ارضی، گونه‌گون بوده‌اند، غریب خواهد بود که گمان بریم آن محدوده محل سکونت گونه‌ای از افراد مجرد و انتزاعی بوده است؛ یعنی چیزی که لیبرالها آنرا بدیهی می‌انگارند. گروههایی از مردم از اقشار و مناطق متفاوت وجود داشتند که در قالبهای رفتاری خود آشکارا ناهمسان بودند. در آگاهی عملی پیشامدرن، نه اندیشه ناسیونالیستی وفاق ملت و دولت می‌توانسته چندان طنینی از واقعیت داشته باشد، نه برداشت لیبرالی از دولت‌ها و مردمان.

این دنیای مردمان متفاوت، آهسته آهسته با سرریز آوردن طبقه‌ای که در چارچوب آن نمی‌گنجید (طبقه بورژوا) سستی گرفت. در سه سده پانزدهم، شانزدهم، و هفدهم، بورژوازی بیشتر طبقه‌ای بازرگان بود ولی هر چه سده هجدهم جلو تر رفت و صنعتی شدن گسترش یافت، شمار بیشتری از این طبقه مالک و سائل تولید شدند. در سده نوزدهم، گروه اخیر - طبقه سرمایه‌دار - اعضای اصلی بورژوازی گشتند.

همان‌گونه که اسپرویت در دولت حاکم و رقبای آن نشان می‌دهد، بورژوازی اولیه منافی داشت که از بنیاد با سلسله مراتب نابسامان اروپای پیشامدرن سازگار نبود. بورژواها خواستار قابل پیش‌بینی بودن امور در دنیای تجارت بودند؛ نظام قانونی واحدی می‌خواستند که در آن، کالاها در سایه امتیازات کهنه و غیر قابل پیش‌بینی فتوئالی ضبط، مشمول مالیات، یا مصادره نشود. در فرانسه و اسکاندیناوی، این خواسته موجب شد که بورژوازی نفع مشترکی با سلطنت تمرکزگرا پیدا کند. این همپیمانی در رویدادهایی که به انقلاب فرانسه انجامید در هم شکست، ولی در آن زمان دولت سرزمینی و یکپارچه فرانسه به صورت یک واقعیت سیاسی نهادینه شده در آمده بود. در انگلستان چنین اتحادی پا نگرفت بلکه در واقع بورژوازی بر آن شد که به قولی «یک تته» در برابر امتیازات اشراف و سلطنت وارد میدان شود. در آلمان، اعضای این طبقه جدید دل در گرو قدرت سیاسی داشتند و در این زمینه مطالبی زیبا و شیوا نگاشتند، گرچه تا زمانی که فرایند واقعی دولت‌سازی در آلمان تکمیل نشد، قدرت مهمی به دست نیابورند. برغم این تفاوتها در سیر تحول، شاهد سرریز آوردن طبقه جدیدی در سراسر اروپا هستیم که وجه مشترک اعضایش دلپستگی به حکومت قانون، تمرکز بخشیدن به آن قانون، و بیزاری از امتیازات فتوئالی بوده است.

مقوله یکپارچگی قدرت دولت یکی از شالوده‌های ناسیونالیسم و نیز لیبرالیسم است. همگرایی دولت و ملت تنها در صورتی مفهوم پیدا می‌کند که سیاست در چارچوب دولتی یکپارچه شکل گیرد. با اینکه هابز به مفهوم امروزی لیبرال نیست، یکی از بنیانگذاران لیبرالیسم کلاسیک

● در سطح بین‌المللی،

لیبرالیسم ایده‌ای ویژه غرب شمرده می‌شود. با آنکه ناسیونالیسم نیز ریشه در غرب دارد ولی دیگر یک مفهوم صرفاً غربی تلقی نمی‌شود. در واقع ملتهای غیر غربی ناسیونالیسم را چون ابزاری دفاعی در برابر سلطه غرب به کار می‌گیرند. ناسیونالیسم نه تنها پدیده‌ای صرفاً غربی شمرده نمی‌شود بلکه در سطح فردی، بیشتر مردمان ناسیونالیسم ملایم را چیزی بدیهی می‌انگارند - البته جز معتقدان به جهان‌وطنی.

به‌شمار می‌آید، دقیقاً به این دلیل که معتقد بود حاکمیت باید یکبار چه باشد.

افرادی که در این طبقه جدید می‌گنجیدند، وضع اجتماعی خود را باز می‌تابانند. تکالیف و حقوق سیاسی می‌بایست بر مالکیت استوار باشد. این نکته به زیبایی در آموزه‌های جان لاک در دومین رساله درباره حکومت که در سال ۱۶۸۳ برای حمله به امتیازات شاهی نوشته شده، آمده است. در این اثر به مشروعیت سیاسی، حکومت قانون، آزادی فرد، و رضایت (همه نشانه‌های لیبرالیسم) برمی‌خوریم ولی اینها همه سخت بر بنیاد مالکیت خصوصی استوار است که این، البته خواسته اصلی بورژوازی از قدرت در دنیایی بود که تا آن زمان نظامی پیچیده از امتیازات بر آن سایه افکنده بود. آزادی فرد مورد نظر لاک، در واقع آزادی فرد فرد دارندگان مالکیت است.

با آنکه آزادی مطلوب لاک به طبقه بورژوا محدود می‌شد ولی شیوه استدلال وی به گونه چشمگیر مدرن بود. لاک استدلالهای خود را برای مشروعیت سیاسی از یک آزمون فکری می‌گیرد که در آن مردمان در حالت طبیعی تصویر می‌شوند. در این وضع طبیعی دولت وجود ندارد ولی مالکیت خصوصی هست. وی سپس از خود می‌پرسد مردم چگونه و چرا ممکن است بخواهند از این وضع طبیعی بیرون آیند و، برای ساده‌تر شدن قضیه، چنین استدلال می‌کند که دلیل تصمیم آنها نیاز مشترک به یک منبع اقتدار سیاسی است که بتواند قانون را بیطرفانه و عادلانه به مورد اجرا گذارد. آنان قراری می‌گذارند، بدین صورت که توافق می‌کنند یک قدرت سیاسی مرکزی تشکیل دهند که مشروعیت آن مبتنی بر توانایی دولت در حفظ زندگی، آزادی، و مالکیت به شیوه عادلانه و منصفانه باشد، این، هر چند ممکن است در سده بیستم چندان افراطی به نظر نیاید، ولی حمله‌ای بنیادین به نظام سیاسی پیشامدرن بود.

در جهان پیشامدرن، سنت و تأیید الهی مهم‌ترین منابع مشروعیت سیاسی به‌شمار می‌آمد. امتیازات موروثی بود و صرفاً به این دلیل که در طول زمان پابرجا مانده بود عادلانه قلمداد می‌شد. خود همین آزمون فکری درباره وضع طبیعی، متضمن گسست رابطه خود به خود میان مشروعیت و سنت است.

گذشته از آن، مفهوم قرارداد و توافق، در حالی که با دنیای تجارت بورژوازی هماهنگی دارد، یکسره با نظام کهن امتیازات و سنتهای درهم تنیده ناسازگار است.

دگرگون شدن برداشتها از مشروعیت، بخشی از دگرگونی گسترده‌تر در جهان‌بینی بود. همان‌گونه که گلنر استدلال می‌کند، تار و پود جهان پیشامدرن از هم گسیخته بود. منطقی که در حوزه‌ای از دانش کاربرد داشت در حوزه دیگر نامناسب به‌شمار می‌رفت. دنیای حقیقت وجود داشت که از کتاب مقدس سرچشمه می‌گرفت، و دنیاهای سنت و منطق، خاص هر گونه موضوع و موقعیت. اشیای تابع قوانین کلی فیزیکی نبودند بلکه کارکردشان به دلیل طبیعت ذاتیشان بود. میوه بلوط تبدیل به درخت بلوط می‌شد زیرا این جزئی از میل غایی آن بود که چنین کند. سیب از درخت می‌افتاد زیرا سنگینی‌ای داشت که به آن میلی طبیعی می‌داد که به سوی زمین حرکت کند. بی‌گمان این اندیشه که اشیای مادی ویژگی‌های ذاتی دارند، به جای اینکه تابع قوانین کلی فیزیکی باشند، با سازمان اجتماعی پیشامدرن همخوان بود. آدمیان به طریق خاصی و تحت شرایط اجتماعی خاصی به دنیا می‌آمدند که آنان را ذاتاً از دیگران متفاوت می‌ساخت و، به نوبه خود، به سلسله مراتب سلطه، مشروعیت می‌بخشید. این سلسله مراتب تنها حاصل جوهرهای ذاتی نبود بلکه با نظام مقدر جهان نیز سازگاری داشت؛ زنجیره بزرگ هستی. یکبار چه نبودن این دنیا بدان معنی بود که دقت بسیار باید می‌شد که تداخلی میان عرصه‌هایی که در آنها شیوه‌های متفاوت فکر منطقی مناسب به‌شمار می‌رفت، پیش نیاید. کمترین حد مراعات نکردن این نکته نامعلوم بود و حداکثر آن کفر یا حمله به صاحبان قدرت بود که مجازات مرگ در پی می‌داشت.

دنیای عصر روشنگری که پیوسته منطقی‌تر می‌شد، دنیایی برکنار از گسست بود. خرد انسان، در اصل، می‌توانست در همه جا نفوذ کند و همه چیز قابل تحویل به قوانین منطقی بود. این جهان‌بینی تازه را به بهترین وجه در فلسفه کانت می‌توان یافت، آنگاه که از خود می‌پرسد «از کجا می‌دانیم که دنیا وجود خارجی دارد؟» پاسخ وی این

● نمادین‌ترین نشانه نقطه

اشتراک‌خواستگاههای لیبرالیسم و ناسیونالیسم از بُعد زمان، در انقلاب فرانسه است که در اعلامیه حقوق بشر و شهروندان اعلام می‌دارد: «اصل حاکمیت به گونه ذاتی در ملت نهفته است؛ هیچ گروهی از انسانها، هیچ فردی، نمی‌تواند قدرتی اعمال کند که آشکارا از آن ناشی نشده باشد.» کاربرد واژه‌هایی چون «حقوق بشر» آشکارا کاری لیبرالی است در حالی که بیان این مطلب که «حاکمیت در ملت نهفته است» آشکارا ناسیونالیستی است. در این مورد ناسیونالیسم و لیبرالیسم را با یکدیگر هماهنگ می‌بینیم.

بود که با نظم بخشیدن به دنیا از راه خرد به این امر پی می‌بریم. آنچه می‌بینیم و هنگامی که آن را می‌بینیم دانسته‌های ادراکی است که با ذهن انسان به نظم کشیده شده است. نظام چیزی بیرون از انسان متفکر نیست و در نتیجه، هیچ زنجیره بزرگ هستی مقدّری در بیرون نمی‌تواند وجود داشته باشد که کائنات را به هم پیوند دهد. چیزهای واقعی یا غیر واقعی، درست یا نادرست، با ذهن انسان کشف شدنی است.

گرچه این جهان‌بینی بی‌گسست - که ذهن منطقی انسان در کانون آن قرار داشت - با دنیای از هم گسیخته جوهرها مغایر بود، ولی با دنیای نوظهور دادوستد بورژوازی هماهنگی بسیار داشت. همچنان که ویر استدلالت می‌کند، خردمندی سنجیده برای سرمایه‌داری کار آفرین و دستگاه دیوانسالاری مدرن اهمیت بنیادین دارد. فکر استفاده از کارآمدترین ابزارها برای به دست آوردن سود بیشتر، یا اداره کردن اشخاص یا اشیاء با شیوه‌های بوروکراتیک، بر فرض وجود دنیایی استوار است که مطابق سلسله اصولی روشن و قابل درک، نظام یافته و قابل پیش‌بینی است. در درون این دنیا، زنده‌مان بستگی به پیگیری خستگی‌ناپذیر ابزارهایی هرچه کارآتر به منظور حلّ دشواری‌های ویژه دارد. کسانی موفق می‌شوند که بهتر و بیشتر از دیگران خرد را به کار می‌گیرند، و برای همه چیز می‌توان دقیقاً همین راه‌حل را - صرف نظر از ملاحظات «نامربوط» - پیشنهاد کرد. نه تنها چیزهایی ذاتاً متفاوت وجود ندارد، بلکه مردمانی هم وجود ندارند که از لحاظ فطرت متفاوت باشند. انسانها همه در اصل یکسانند و قابل جایگزین شدن با یکدیگر. هنگامی که یک دیوانسالار افراد را اداره می‌کند، همه آنان همسانند: شماره‌هایی در یک پرونده، نه مردمانی از تبارها یا جوامع متفاوت. از دید یک کار آفرین در زمینه دادوستد، مشتریان می‌توانند صرف نظر از این که چه کسی هستند هرچه می‌خواهند بخرند، و رفتار و وظایف کارکنان متناسب با موقعیت شغلی و صلاحیتشان مشخص می‌شود. همه کارهایی توجه به این که افراد در اصل کی هستند یا از کجا آمده‌اند انجام می‌گیرد.

انسان این دنیا فردی است بی تاریخ. این، دنیایی است که در آن، انسانها ذاتاً واحدهای قابل جانشینی هستند، این قابلیت جانشینی را نه تنها اداره معقول امور ایجاب می‌کند، بلکه مقتضای دنیای دادوستد نیز هست که متکی به نیروی کار قابل جانشینی است. دنیای صنعتی جامعه‌ای بی اندازه پر تحرک است که نابرابریهای مبتنی بر سنت یا جوهر را بر نمی‌تابد. همه هستی شناسیها در اصل یکی هستند. تنها تفاوتی که تحمل می‌شود، صرفاً با این معقولیت سودمند وسیله - هدف ارتباط دارد. ثروتمند بودن افراد به این علت نیست که ذاتاً بهتر از دیگران شمرده می‌شوند، یا تقدیر الهی است که چنین باشند، یا سنت چنین مقرر می‌دارد. ثروتمندی آنان به این علت است که کارآمدترند، سخت‌کوش‌ترند، یا کار آفرین‌ترند؛ اطلاعات مفیدتری دارند؛ یا معقول‌تر و بهتر از دیگران بحث و استدلال می‌کنند (باهوش‌ترند). دو دسته آخر تصادفی کشف نمی‌شوند بلکه بر پایه یک آیین کار منطقی (آزمون) که تأیید یا داوری درباره آن از طریق دولتی بیطرف صورت می‌گیرد، برگزیده می‌شوند.

فردی که در کانون این جهان‌بینی قرار دارد، دقیقاً همان فردیست که مفروض لیبرالیسم است. از دید لیبرالها، آدمیان در اصل واحدهایی قابل جانشینی‌اند. فرد مفروض در جهان‌بینی لیبرالی و صنعتی، شخصیتی دست و پا بسته نیست و کسی یا چیزی مانع راهش نمی‌شود. شخصیتی است که به شیوه منطقی، فارغ از مکان یا سنت عمل می‌کند. موجودی‌هایی چون جامعه یا مذاهب، چیزهایی ماوراء الطبیعی‌اند که ربطی به مشروعیت دنیای سیاست ندارند. جهان سیاسی و اجتماعی متشکل از واحدهای قابل جانشینی - افراد - است که معادل ذهنی‌اتم در دنیای فیزیک هستند. درستی و نادرستی راهی که برای زندگی خود برمی‌گزینند بر حسب معیارهای «منطقی» سنجیده می‌شود. این، دنیایی است اجتماعی که تنها چیزی که در آن وجود دارد دیگر افرادند و از هر کس انتظار می‌رود در کم‌ترین حد ممکن در کارهای دیگران دخالت نکند. هر کس به شیوه گزیده خود می‌زید و بر دولت نیست که یک سبک

● مقتضای لیبرالیسم افرادی هستند که قابلیت خودگردانی دارند. آموزش به انسانها این قابلیت را می‌دهد که با فرا گرفتن شیوه درست استدلال، خودگردان باشند. رابطه آموزش و خودمختاری در بخش بزرگی از اندیشه لیبرالیسم یافت می‌شود. برای نمونه، رالز در نظریه‌های درباره عدالت می‌گوید: عدالت لیبرالی، مستلزم توانایی اندیشیدن در سطحی کاملاً پیچیده درباره منطق انتزاعی است، و جان استوارت میل بر همین سیاق استدلال می‌کند که شادکامی بر خاسته از آزادی، تنها زمانی به درستی پیشینه می‌شود که با آموزش همراه باشد.

بر پایه تجزیه و تحلیل گلنر، دولت نه تنها انحصار اعمال خشونت را (چنان که بر استدلال کرده است) دارد، بلکه انحصار آموزش نیز در دست آن است.

این گونه آموزش همگانی تضمین شده از سوی دولت، نه تنها برای صنعتی شدن کارایی دارد بلکه هم منطق ناسیونالیست‌ها را در این مورد که قدرت سیاسی باید تابع فرهنگ باشد تقویت می‌کند و هم دیدگاه لیبرال‌ها را مبنی بر برابری اساسی افراد. به افراد يك آموزش مشترك داده می‌شود و این آموزش (در تئوری) به آنان فرصتی برابر برای تحقق بخشیدن به بختهای زندگی‌شان می‌دهد. نتیجه، يك زمین بازی هموار است که در آن دولت نه تنها برابری در مقابل قانون، بلکه آموزشی را تضمین می‌کند که در اصل به همه بخت مساوی برای موفقیت می‌دهد. این که زندگی اجتماعی در عمل چنین از آب در نمی‌آید، مسأله دیگری است؛ این را می‌توان بیشتر به حساب شکست نظام در اجرای درست اصول لیبرالیسم گذاشت تا شکست خود لیبرالیسم.

آموزش مشترك از جهت دیگری نیز در لیبرالیسم حائز اهمیت بسیار است. چنان که به هنگام تجزیه و تحلیل لیبرالیسم هنجارین بهتر خواهیم دید، مقتضای لیبرالیسم افرادی هستند که قابلیت خودگردانی دارند. آموزش به انسانها این قابلیت را می‌دهد که با فرا گرفتن شیوه درست استدلال، خودگردان باشند. رابطه آموزش و خودمختاری در بخش بزرگی از اندیشه لیبرالیسم یافت می‌شود. برای نمونه، رالز در نظریه‌ای درباره عدالت می‌گوید: عدالت لیبرالی، مستلزم توانایی اندیشیدن در سطحی کاملاً پیچیده درباره منطق انتزاعی است، و جان استوارت میل بر همین سیاق استدلال می‌کند که شادکامی برخاسته از آزادی، تنها زمانی به درستی پیشینه می‌شود که با آموزش همراه باشد.

چنان که بسیاری از نظریه پردازان اجتماعی معاصر، چون گیدنز استدلال کرده‌اند، مدرنیته به انسانها توانایی برنامه‌ریزی برای زندگی می‌بخشد که این، به نوبه خود، مستلزم توانایی بازتابنده‌ای است که تنها از راه آموزش به دست می‌آید. ما در

زندگی را از دیگری برتر شمارد. دولت به عنوان يك داور بیطرف وجود دارد تا اطمینان یابد که برخی افراد در آزادی افراد دیگر از جهت پیگیری شیوه زندگی منتخبشان مداخله غیرمنصفانه نمی‌کنند. دولت برای خیر غایی برخی افراد ارزشی بالاتر از خیر دیگران قائل نیست.

این نظام اجتماعی تازه، نه تنها به افراد، بلکه به جامعه توده‌ای نیز مربوط می‌شود. در این جامعه چنین فرض می‌شود که آدمیان نه تنها واحدهایی قابل جانشینی‌اند، بلکه کمابیش یکسانند. این، دقیقاً عکس اصل در دنیای پیشامدرن است که پیش‌تر توصیف شد و بر پایه آن قدرت با این فرض تقسیم می‌گشت که صاحبان گوناگون قدرت، از نظر هستی‌شناسی متفاوتند. در جهت تقویت این حس تفاوت ذاتی، اعضای قشرهای گوناگون به شیوه‌های آشکارا متفاوتی زندگی می‌کردند که مستلزم رعایت جزئیات در روابط اجتماعی متناسب با شؤن و مراتب معینی در زندگی بود. از این‌رو فرهنگهای محلی فرمانروایان و فرمانبران متفاوت بود؛ چیزی که در دنیای مدرن، از دید ناسیونالیست‌ها بزرگترین کجروی به‌شمار می‌آید.

ایجاد يك جامعه توده‌ای مدرن و پویا، مستلزم همانندی فرهنگی است. همه باید به يك شیوه ارتباط برقرار کنند و کم‌وبیش مسائل و امور مشخصی را درست انگارند. همان‌گونه که گلنر استدلال می‌کند، تنها راه رسیدن به چنین فرایندی يك نظام آموزشی همگانی است که هم سوادآموزی یکسان را تضمین کند و هم بتواند افراد را به گونه‌ای درجه‌بندی کند که دانش آنان متناسب با موقعیت شغلی‌شان باشد، چنان که این امر به بیشترین کارایی بینجامد برای مدرنیته این نکته حائز بسی اهمیت است که کسی که از يك بخش بریتانیا تعداد مشخصی مدرک "A level" گرفته است، درست مانند کسی تلقی می‌شود که از بخش دیگری از کشور است ولی همان مدارک تحصیلی را به دست آورده است. ولی فقط يك دولت متمرکز می‌تواند این‌گونه همانندی آموزشها را تضمین کند. برای نخستین بار در تاریخ می‌بینیم که فرهنگ با دولت ارتباط می‌یابد.

● نویسنده چنین استدلال می‌کند که همبستگی اجتماعی مدرن بر پایه معیارهای سودجویانه مصلحت شخصی استوار است. این نکته حائز اهمیت است زیرا سودجویی بی‌گمان پیوندی دیرینه با لیبرالیسم دارد.

تحلیل تونیس از Gesellschaft جنبه‌ای درخور توجه دارد: تونیس چنین استدلال می‌کرد که همبستگی اجتماعی مدرن بر پایه معیارهای سودجویانه مصلحت شخصی استوار است. این نکته حائز اهمیت است زیرا سودجویی بی‌گمان پیوندی دیرینه با لیبرالیسم دارد.

دورکیم در تقسیم کار، همبستگی در جوامع سنتی را مکانیکی توصیف می‌کند زیرا موقعیتی که مردمان به دست می‌آورند توسط جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنند برای آنان از پیش ساخته می‌شود. این بدان معنا است که ادراک آنان از خویشتن به گونه‌ای غیر بازتابنده ساخته می‌شود. شما در موقعیت اجتماعی خاصی به دنیا می‌آید و هستی‌شناسی شما با آمیزه‌ای از حادثه تولد و سنتهای جامعه‌تان مشخص می‌شود. در مقابل این، در جوامع مدرن تقسیم کار پیچیده‌ای وجود دارد و جای هر کس در جامعه با وظیفه خاص وی در چارچوب تقسیم کار مشخص می‌گردد. مردم با یکدیگر احساس همبستگی می‌کنند نه به دلیل سنت یا برداشتی از کل مکانیکی پیش ساخته‌ای که ناچارند خود را در آن جای دهند، بلکه به این علت که می‌بندارند تقسیم کار پیچیده وابستگی متقابل سنگینی پدید می‌آورد. به سخن دیگر، همبستگی جامعه ارگانیک از درک و ارج نهادن به وابستگی متقابل مایه می‌گیرد. اما این درک تنها از راه آموزش درست امکان‌پذیر است. بی‌آن، مردم به صورت واحدهای کوچکی درمی‌آیند و خودبین و خودپسند می‌شوند و در نتیجه همبستگی اجتماعی تضعیف می‌گردد. در تجزیه و تحلیل دورکیم، روشن است که جامعه مدرن و لیبرالیسم لازم و ملزوم یکدیگرند و، افزون بر این، بی‌آموزش کافی، این امر می‌تواند آسیب‌زا باشد.

(دنباله دارد)

جوامع مبتنی بر دانش زندگی می‌کنیم، نه تنها از آن‌رو کسسه دانش بعنوان ابزاری برای پویایی اجتماعی ضرورت دارد بلکه شاید مهم‌تر آن - به این دلیل که مدرنیته ایجاب می‌کند خودمان هویت خود را بسازیم. با پیدایش مدرنیته، این نکته که هویت داده نمی‌شود بلکه باید ساخته شود، به گونه فزاینده اهمیت می‌یابد. این، از بسیاری جهات به معنای رهایی است، اما انسان تنها در جامعه‌ای می‌تواند استعداد بالقوه خود را تحقق بخشد که به آدمیان امکانات آموزشی داده شود تا تصمیمهای بازتابنده ارزشمند بگیرند. در چنین جامعه‌ای تأکید لیبرالیسم بر فرد، بازتابی است از جامعه‌ای که در آن افراد، برای نخستین بار در تاریخ، امکان ساختن هستی‌شناسیهای خویش را دارند. از منظر جامعه‌شناسی، لیبرالیسم پیامد منطقی جوامعی پویاست متشکل از افرادی که خود را می‌سازند، ولی این خودسازی مستلزم بسیج منابع آموزش همگانی است که افزایش آن تنها از راه نهادهای يك دولت متمرکز امکان‌پذیر است. کوتاه سخن آنکه چه در لیبرالیسم و چه در ناسیونالیسم، بودن انحصار آموزش در دست دولت، اهمیت بسیار دارد.

این مفهوم‌پردازی از لیبرالیسم و ناسیونالیسم بعنوان بازتابی از دگرگونی اجتماعی مرتبط با مدرنیته، تا اندازه‌ای مبتنی بر تمایز جامعه‌شناسانه میان انواع همبستگی است که در توصیفهای مربوط به تفاوت جوامع سنتی و مدرن یافت می‌شود. این تفاوت نخست توسط تونیس با عنوان Gemeinschaft (سنتی) و Gesellschaft (مدرن) مطرح شد و سپس دورکیم با بهره‌گیری از مفاهیم همبستگی مکانیکی (سنتی) و ارگانیک یا انداموار (مدرن) آنرا بار دیگر صورت‌بندی و عرضه کرد. گرچه ما فورمول دورکیم را مرجح بر نظریه تونیس به کار خواهیم برد، ولی تجزیه و

● همبستگی جامعه ارگانیک از درک و ارج نهادن به وابستگی متقابل مایه می‌گیرد. اما این درک تنها از راه آموزش درست امکان‌پذیر است. بی‌آن، مردم به صورت واحدهای کوچکی درمی‌آیند و خودبین و خودپسند می‌شوند و در نتیجه همبستگی اجتماعی تضعیف می‌گردد. در تجزیه و تحلیل دورکیم، روشن است که جامعه مدرن و لیبرالیسم لازم و ملزوم یکدیگرند و، افزون بر این، بی‌آموزش کافی، این امر می‌تواند آسیب‌زا باشد.